

که شمشیر صورتش را دریده بود و دیگری در لباس کشته افتاده بود. فرمان حاکم در باره آنها اجرا شد و موضوع گفتگوی کسانی شدند که براهها می رفتند. پیکری می بینی که مرگ رنگ آنرا دگرگون کرده است. و خونی که بهر سو روان شده است. چگونه اسما در حال ایمنی سوار شتر می شود در صورتیکه قوم مذحج او را در مقابل مقتولی میجویند؟ جوانی که از دختر شرمگین آزرگین تر، و از شمشیر دو دم صیقلی قاطع تر بود.

پس از آن ابن زیاد بکیر بن حمران را که گردن مسلم را زده بود بخواست و گفت: «او را کشتی؟» گفت: «آری» گفت: «وقتی او را بالا میبردید که بکشید چه میگفت؟» گفت: «تکبیر و تسبیح و تهلیل می گفت و استغفار میکرد. و چون نزدیکش آوردیم که گردنش را بزنیم گفت: «خدایا میان ما و قومی که ما را فریب دادند و به ما دروغ گفتند و آنگاه ما را رها کردند و بکشتیمان دادند، داوری کن.» من گفتم: «حمد خدا را که قصاص مرا از تو گرفت.» و ضربتی بدو زدم که کاری نساخت. بمن گفت: «همین بس است ای برده! خراشی که بمن بزنی در مقابل خون تو کافی است» ابن زیاد گفت: «هنگام مرگ هم تفاخر؟» بکیر گفت «ضربت دیگر زدم و او را بکشتم و جسدش را نیز بدنبال سرش انداختیم.»

ظهور مسلم در کوفه روز سه شنبه هشتم ذی الحجه سال شصتم بود. یعنی همان روز که حسین از مکه بطرف کوفه حرکت کرده بود. بقولی روز چهارشنبه نهم ذی حجه بسال شصتم و روز عرفه بود.

آنگاه ابن زیاد بگفت تا جنه مسلم را بیاویختند و سراو را به دمشق فرستادند وقتی حسین به قادسیه رسید، حربن یزید تمیمی بدو رسید و گفت: «ای پسر پیمبر قصد کجا داری؟» گفت: «به کوفه میروم.» وی قضیه قتل مسلم را بدو خبر داد و گفت: «بارگرد که آنجا امید خیری نیست.» حسین قصد بازگشت کرد اما برادران مسلم بدو گفتند: «بخدا ما بر نمیگردیم تا انتقام خود را بگیریم یا همگی کشته

شویم» حسین گفت: «بدون شما زندگی صفائی ندارد.» و بحر کت ادامه داد تا به سپاه عبیدالله بن زیاد رسید که عمر بن سعدابی وقاص فرمانده آن بود و بسوی کربلا منحرف شد. در این وقت پانصد سوار از خاندان و یاران خود بایکصد پیاده همراه داشت. وقتی سپاه دشمن در مقابل حسین فراوان شد، یقین دانست که مفری نیست. گفت: «خدایا میان ما و قومی که ما را دعوت کردند که یاریمان کنند و اکنون ما را می کشند داوری کن.» و جنگ کرد تا کشته شد رضوان الله علیه. قاتل وی یکی از قوم مذحج بود که سرش را برید و آنرا پیش ابن زیاد برد و می گفت: «رکاب مرا پراز طلا و نقره کن که من پادشاه پرده دار را کشته ام، کسی را کشته ام که پدر و مادرش از همه کس بهتر و نسبش والاتر است.» ابن زیاد وی را با سر پیش یزید بن معاویه فرستاد. وقتی بنزد یزید وارد شد ابو برزه اسلمی نزد وی بود. سر را پیش روی یزید نهاد و او بنا کرد چوب بدهان سر بزند و می گفت: «ما سر مردانی را که دوست ما بوده اند می شکافیم، که ظلم و بدی کرده اند.» ابو برزه بدو گفت: «چوب را بردار، بخدا دیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم، دهان بدهان او گذاشته بود و می بوسید.» همه سپاهیان که در مقتل حسین حضور داشتند و با او جنگ کردند و مرتکب قتل او شدند، از اهل کوفه بودند، و شامی در آن میان نبود. همه کسانی که با حسین در روز عاشورا در کربلا کشته شدند، هشتاد و هفت تن بودند، یکی از آنها علی اکبر بود و رجزی بدین مضمون میخواند: «من علی بن حسین بن علی هستم. قسم بخدا قرابت ما به پیمبر از همه بیشتر است. بخدا پسر مدعی نسب بر ما حکومت نخواهد کرد.» از فرزندان حسن بن علی، عبدالله بن حسن و قاسم بن حسن و ابوبکر بن حسن کشته شدند. از برادران وی نیز عباس بن علی و عبدالله بن علی و جعفر بن علی و عثمان بن علی و محمد بن علی، و از فرزندان جعفر بن ابی طالب، محمد بن عبدالله بن جعفر، و عون

۱ - در متن عربی همه جا «عمر» با واو آمده ولی در اغلب تاریخ ها از جمله یکی از نسخه بدل های همین متن بدون (واو) ثبت شده است.

ابن عبدالله بن جعفر، و از فرزندان عقیل بن ابی طالب، عبدالله بن عقیل و عبدالله بن مسلم ابن عقیل، کشته شدند. و این به روز دهم محرم بسال شصت و یکم بود. حسین وقتی کشته شد پنجاه و پنج سال و بقولی پنجاه و سه سال داشت. و جز این نیز گفته اند. وقتی حسین کشته شد، در تن او سی و سه زخم و چهل و سه ضربت بود. زرعه بن شریک تمیمی دست راست او را ضربت زد. سنان بن انس نخعی نیز او را با نیزه بزد، و از اسب فرود آمد و سرش را برید. شاعر در این باب گوید: کدام مصیبت بامصیبت حسین برابر است که سر او بدست سنان جدا شد. از جمله انصار چهار کس با وی کشته شدند. و بقیه مقتولان که شمارشان را قبلاً گفته ایم از یاران وی و از سایر مردم عرب بودند. مسلم بن قتیبه وابسته بنی هاشم در این باب گوید:

«ای چشم، بر خاندان پیمبر گریه و ناله کن. بر نه تن که از تیر ادعلی بودند، و پنج تن که از نسل عقیل بودند و پسر عم پیمبر، عون، برادر آنها کسی نبود که او را بیوفاتوان گفت. همانام پیمبر را نیز با شمشیر تیز بزدند. بر بزرگ آنها نیز ناله کن که بزرگ آنها چون دیگران نبود. خدا زیاد راهر جاهست با پسرش و پیره زن چند شوهره لعنت کند.»

عمر بن سعد بیاران خود دستور داد تا اسب بر پیکر حسین برانند. و برای این کار اسحاق بن حیوة حضرمی و چند تن دیگر مأمور شدند و اسب بر پیکر او راندند مردم عاضریه که قومی از بنی عاضر بنی اسد بودند یکروز بعد از قتل، حسین و یاران او را بخاک سپردند. عده کشتگان از یاران عمر و بن سعد در جنگ حسین علیه السلام هشتاد و هشت کس بود.

ذکر نام فرزندان علی بن ابی طالب رضی الله عنه

حسن و حسین. و محسن و ام کلثوم کبری و رینب کبری، که مادرشان فاطمه زهرا دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود. محمد که مادرش خوله حنقیه دختر ایاس و بقولی دختر جعفر بن قیس بن مسلمة حنقی بود. و عبیدالله و ابوبکر که مادرشان لیلی، دختر مسعود نهشلی بود. و عمر و رقیه که مادرشان تغلیبه بود. و یحیی که مادرش اسمای خثعمیه دختر عمیس بود. سابقاً در این کتاب گفته ایم که جعفر طیار شهید شد و عون و محمد و عبدالله از او بجا ماند و فرزندان جعفر از او بوسیله عبدالله بن جعفر آمده اند. پس از جعفر ابوبکر صدیق اسما را را به زنی گرفت و محمد را از او پیدا کرد، پس از آن علی او را به زنی گرفت و یحیی را از او پیدا کرد. اسما دختر پیره زن جرش است که دامادهایش از همه مردم بهتر بودند و سابقاً نام دامادهای پیرزن جرش را گفته ایم که اول آنها پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود. دیگر فرزندان علی، جعفر و عباس و عبدالله بودند که مادرشان ام البنین وحیدیه، دختر حرام بود. و رمله و ام الحسن که مادرشان ام سعید دختر عروة بن مسعود ثقفی بود. و ام کلثوم صغری و زینب صغری و جمانه و میمونه و خدیجه

وفاطمه و ام کرام و تفسه و ام سلمه و ام اییها.

ما نسب خاندان ابوطالب را با کسانی از آنها که فرزند بجا نهادند ، با مقتولان نشان و دیگر اخبارشان در کتاب اخبار الزمان یاد کرده ایم .

اعقاب علی از پنج فرزند مانده اند . حسن و حسین و محمد و عمر و عباس که نسب آنها را ، با ذکر کسانی که فرزند نداشته یا داشته اند ، یا نسب بنی هاشم و دیگران را زیر بن بکار در کتاب « انساب قریش » آورده و نکوتر از این کتاب درباره نسب خاندان ابوطالب ، کتابی است که از طاهر بن یحیی علوی حسینی ، در مدینه پیمبر صلی الله علیه و سلم استماع شده است . درباره نسب خاندان ابوطالب کتابهای بسیار تألیف کرده اند که از جمله کتاب عباس است که از فرزندان عباس بن علی بوده . و کتاب ابوعلی جعفری و کتاب مهلوس علوی که از فرزندان موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود .

بطوریکه زیر بن بکار در کتاب انساب قریش میگوید ، سلیمان بن قته در رثای مقتول کربلا اشعاری بدین مضمون گفته : « مقتول کربلا که از خاندان هاشم بود کسانی از قریش را خوار کرد . اگر پناهنده خانه را نیز چون او بکشند ، مانند عادیان خواهند بود که از راه رشاد گمراه شده اند . مگر ندیدی که زمین از قتل حسین بیمار شد و شهرها بلرزید ، خدا شهرها و مردم آنها را نابود نکند ، کوچه و شهرها از مردم خالی شده است . »

ذکر شمه‌ای از اخبار یزید و سیرت او

و بعضی نوادر اعمالش

وقتی کار خلافت به یزید بن معاویه رسید، بمنزل خود رفت و سه روز برون نیامد. اشراف عرب و فرستادگان ولایات و امیران سپاهها برای تسلیت مرگ پدر و تهنیت خلافت بردار و جمع شده بودند، چون روز چهارم شد ژولیده و خاک آلود برون شد و بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: معاویه ریسمانی از ریسمانهای خدا بود که وقتی که می‌خواست آنرا کشید و همینکه خواست آنرا برید. از سابقان خود کمتر و از لاحقان خود بهتر بود. اگر خدایش پیامرزد خدا اهل آمرزش است و اگر عذابش کند اقتضای گناهان اوست. من پس از او بخلافت رسیده‌ام از جهالت عذر نمی‌خواهم و بطلب علم اشتغال ندارم. شتاب مکنید که هر چه خدا بخواهد میشود. خدا را یاد کنید و از او آمرزش بخواهید. ، ، آنگاه فرود آمد و بمنزل خود رفت و مردم را بار داد.

کسان پیش وی رفتند و نمیدانستند تهنیت بگویند یا تسلیت. عاصم بن ابی-صیفی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد، به مصیبت خلیفه‌ی خدا دچار شده‌ای، اما خلافت خدا را بتو داده‌اند و موهبت خدا یافته‌ای»

معاویه در گذشت، خدا گناهِش را ببخشد. پس از اوریاست بتو رسیده، برای مصیبت بزرگ از خدا صبر بخواه و برای عطای بزرگ او را شکر کن. « یزید گفت: «ای ابن صیفی پیش من بیا.» او نیز پیش رفت و بنزدیکی یزید نشست. پس از آن عبدالله بن مازن برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان درود بر تو باد؛ بمصیبت بهترین پدران دچار شده‌ای و بهترین عنوانها را یافته‌ای و بهترین چیزها را بتو داده‌اند، خدا عطیه را بر تو مبارک کند و در کار رعیت یارت شود که مردم قریش از فقدان رهبر خود عزادارند و از این نیکوی، که خدا خلافت را بتو داده، مسرورند. سپس شعری بدین مضمون خواند «خدا موهبتی را که چیزی مافوق آن نیست بتو داده، ملحدان میخواستند آنرا از تو بگردانند ولی خدا آنرا بجانب تو راند تا طوق آنرا بتو آویختند.» یزید گفت: «ای ابن مازن نزدیک من بیا.» و او پیش رفت تا نزدیک یزید بنشست.

پس از آن عبدالله بن همام برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا بر مصیبت صبر دهد و عطیه خلافت را بر تو مبارک کند، و محبت رعیت را بدل تو جا دهد؛ معاویه براه خود رفت خدایش پیامر زاد و او را بمقام مسرت در آرد و ترا بکارهای شایسته و نیک توفیق دهد که مصیبتی بزرگ دیده‌ای، و عطائی معتبر یافته‌ای، پس از پدر ریاست یافته‌ای و عهده دار سیاست شده‌ای سخت ترین مصائب رادیده‌ای و بهترین خواستنیها را یافته‌ای. از خدا برای مصیبت بزرگ صبر بخواه و بر عطیه بزرگ سپاسگزار باش و آفریدگار خویش را ستایش کن. خدا ما را از تو بهره ور کند و ترا محفوظ دارد و کسان را بوسیله تو مصون دارد.» و شعری بدین مضمون خواند:

«ای یزید صبور باش که مصیبتی دیده‌ای. و نعمت خدائی را که فلک بتو داده سپاس بدار. مصیبتی نیست که همسنگ مصیبت تو باشد و نعمتی چون نعمت تو نیست. خلق خدا مطیع تو گشته، تو رعایت آنها میکنی و خدا رعایت تو میکند. تو از معاویه

برای ما بجا مانده‌ای که ملالت مباد و خبر بد و مصیبت تو نشنویم . « یزید گفت :
«ای ابن همان نزدیک من بیا . « و او پیش آمد تا نزدیک وی نشست .

آن‌گاه مردم برخاستند و او را تسلیت دادند و بخلافت تهنیت گفتند . و چون
از مجلس برخاست هر یک را مطابق منزلتی که پیش وی و مقامی که در قوم خود
داشت مال داد و عطایشان بیفزود و منزلتشان را بالا برد . و ما خبر یزید را ،
که هنگام وفات معاویه غایب بود و وقتی از بیماری پدر خبر یافت ، از ناحیه حمص
حرکت کرد و به (ثنية العقاب) دمشق رسید ، در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و در این
کتاب حاجت به تکرار آن نیست .

عده‌ای از اخباریان و اهل سیرت گفته‌اند که عبدالملک بن مروان سرد یزید
آمد و گفت : «زمینکی از مال تو پهلوی زمین من است که مایهٔ وسعت زمین من میشود
آن را بمن ببخش . « گفت : «ای عبدالملک هیچ بزرگی در نظر من مهم نیست و از
خردی چیزی فریب نمیخورم ، دربارهٔ آن راست بگو و گرنه از دیگری میپرسم . «
گفت : «در حجاز زمینی مهمتر از آن نیست . « گفت : «به تو بخشیدم . « عبدالملک او
را سپاس گفت و دعا کرد و چون برفت ، یزید گفت : «مردم می‌پندارند که این خلیفه
خواهد شد . اگر راست میگویند او را بخود متمایل کردیم و اگر دروغ می‌گویند
خویشاوندی را خشنود کردیم . «

یزید مردی عیاش بود ، سگ و میمون و یوز و حیوانات شکاری نگه میداشت
و شرابخواره بود . روزی به شراب نشسته بود و ابن زیاد بطرف راست او بود ، و این
بعد از قتل حسین بود ، رو بساقی خود کرد و شعری بدین مضمون خواند : «جرعه‌ای
بده که جان مرا سیراب کند و نظیر آن را به ابن زیاد بده که رازدار و امین منست و
همه جهاد و غنیمت من بدو وابسته است . « سپس به مغنیان بگفت تا شعر او را با آواز
و ساز بخوانند .

اصحاب و عمال یزید نیز از فسق او پیروی کردند . در ایام وی غنا درمکه

ومدینه رواج یافت و لوازم لهو و لعب بکاررفت و مردم آشکارا شرابخوارگی کردند. یزید میمونی داشت که کنیه او را ابوقیس کرده بود و او را در مجلس شراب خود می نشاند و متکائی برایش می نهاد، میمونی زرنگ بود و او را بر خر وحشی که تعلیم یافته بود وزین ولگام داشت، می نشاندند و روزمسابقه با اسبان مسابقه میداده. يك روزمسابقه را برد و نی مخصوص را ربود و پیش از اسبان وارد محوطه شد، ابوقیس قبائی از حریر سرخ و زرد بتن و کلاهی از دیبای الوان سرداشت، خر وحشی نیز زینی از حریر سرخ منقش و الوان داشت. یکی از شاعران شام در این باره شعری گفته بدین مضمون: «ای ابوقیس عنان آن را سخت بگیر که اگر بیفتی اطمینانی از سلامت تو نیست، کی میمونی را دیده است که به وسیله آن خری از اسبهای امیر مؤمنان سبق برد؟» وهم احوص درباره یزید و سلطنت و جباری او و اطاعتی که مردم از وی می کردند، گوید: «شاه مبارکی که شاهان مطیع اویند و نزدیک است از مهابتش کوهها از جا برود. از بلخ و دجله مالیات میگیرد و آنچه از فرات و نیل مشروب میشود از اوست.»

گویند این شعر را احوص پس از وفات معاویه در رثای او گفته بود: «وقتی حسین بن علی رضی الله عنهما در کربلا کشته شد و ابن زیاد سر او را پیش یزید فرستاد، دختر عقیل بن ابی طالب باتنی چند از زنان قوم خود، که خبر قتل بزرگان را شنیده بودند، سر برهنه برون شدند و او اشعاری بدین مضمون میخواند: «اگر پیمبر شما بگوید: شما که آخرین امته هستید، پس از من با خاندانم چه کردید، يك نیمه آنها اسیرند و يك نیمه در خون غوطه خوردند، این پاداش من بود که بشما سفارش کردم با خویشاوندان من نیکی کنید، اگر چنین بگوید در جواب او چه خواهید گفت؟»

ابوالاسود دؤلی نیز ضمن قصیده ای درباره رفتار ابن زیاد با حسین، چنین گوید: «از فرط غم میگوئیم خدا ملك بنی زیاد را نابود کند و آنها را بسبب مکر و خیانتی که کردند از میان بردارد، چنانکه قوم ثمود وعاد را از میان برداشت.»

وقتی ستم یزید و عمال وی عام شد و اعمال فسق وی آشکار شد، پسر دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم را با یارانش بکشت و شرابخواری کرد و سیرت فرعون را گرفت، بلکه فرعون در کار رعیت از او عادل‌تر و در کار خاصه و عامه منصف‌تر بود. نتیجه چنان شد که اهل مدینه حاکم وی را، که عثمان بن محمد بن ابی سفیان بود، با مروان حکم و دیگر بنی‌امیه بیرون کردند. و این بهنگامی بود که ابن‌زبیر راه زهد و خدا دوستی می‌پیمود و دعوی خلافت میکرد و این بسال شصت و سوم بود. و مردم مدینه بنی‌امیه و حاکم یزید را با اجازه ابن‌زبیر بیرون کردند. مروان این را غنیمت شمرد که آنها را دستگیر نکردند و پیش ابن‌زبیر نبردند. امویان بسرعت سوی شام رفتند. خبر رفتار اهل مدینه با بنی‌امیه و حاکم یزید به یزید رسید و سپاهی از مردم شام بسرداری مسلم بن عقبه مری بفرستاد که مدینه را غارت کرد و مردم آنجا را بکشت و باقیمانده مردم مدینه با وی بعنوان بندگی یزید بیعت کردند. وی مدینه را که پیمبر (طیبه) عنوان داده بود و درباره آن گفته بود: «هر که مردم مدینه را بترساند خدایش بترساند»، (تثنه) یعنی متعفن نامیده بدینجهت مردم مسلم را که خدایش لعنت کند، بسبب اعمال زشتش، مجرم و مسرف نام دادند. گویند: وقتی یزید این سپاه را آماده کرد و سان دید، شعری بدین مضمون خواند: «وقتی کار معلوم شود و قوم بنزدیک وادی القری برسد، به ابوبکر بگو آیا این قوم را مست فراهم آورده است؟» منظورش از این سخن عبدالله بن زبیر بود، که کنیه او ابوبکر بود. و یزید را مست و شرابخواره مینامید. و هم او به ابن‌زبیر نوشت: «خدایت را که در آسمان است بخوان که من مردان قبیله عسک و اشعرا برضد تو خوانده‌ام ای ابوحیب، چگونه از آنها نجات خواهی یافت پیش از آمدن سپاه چاره‌ای بیندیش.»

وقتی سپاهی که مسرف سردار آن بود، بنزدیک مدینه بمحل معروف به حره رسید، مردم مدینه بسرداری عبدالله بن مطیع عدوی و عبدالله بن حنظله انصاری،

غسیل الملائکه، بجنگ او بیرون آمدند، جنگی بزرگ رخ داد و خلق بسیار از بنی-هاشم و سایر قریش و انصار و دیگران کشته شدند، از خاندان ابوطالب دو کس کشته شد، عبدالله بن جعفر بن ابی طالب و جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب، از بنی هاشم، از غیر خاندان ابوطالب، فضل بن عباس بن ربیع بن حارث بن عبدالمطلب و حمزة بن عبدالله بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب، و عباس بن عتبة بن ابی لهب بن عبدالمطلب، کشته شدند. هفتاد و چند نفر از سایر قرشیان و معادل آن از انصار و چهار هزار کس از مردم دیگر که شماره شد، بجز آنها که شناخته نشده بودند، بقتل رسیدند.

مردم بعنوان بندگی یزید بیعت کردند و هر که از بیعت دریغ ورزید از دم شمشیر گنشت، بجز علی بن حسین بن علی بن ابی طالب، ملقب به سجاد و علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب. محمد بن اسلم درباره واقعه حره گوید: «اگر روز حرة واقم ما را بکشید، ما اول کسان هستیم که در راه اسلام کشته شده ایم. ما شمارا در بدر و خوار کردیم و با شمشیرهای خود شمارا به وضع بدی انداختیم».

مردم، علی بن حسین را دیدند که بقبر پیغمبر پناه برده بود و دعا میخواند؛ وی را پیش مسرف آوردند که نسبت بدو خشمگین بود و از او و پدراناش بیزاری می-جست و چون او را بدید که نزدیک میشد، بلرزید و جلو او برخاست و وی را پهلوی خود نشانید و گفت: «حاجات خود را از من بخواه.» و درباره هر یک از کسانی که در معرض کشتن بودند تقاضا کرد پذیرفته شد. پس از آن پیش مسرف برفت از علی پرسیدند که دیدیم لبهای تو تکان میخورد چه میگفتی؟ گفت: «میگفتم: «اللهم رب السموات السبع وما اظللن والارضین السبع وما اقللن و رب العرش العظیم رب محمد و آله الطاهرین، اعوذ بك من شره و ادرا بك فی نحره أسألك أن تؤتینی خیره و تکفینی شره.» به مسلم گفتند تو درباره این جوان و پدراناش ناسزا میگفتی اما چون پیش تو آمد حرمتش داشتی. گفت: این به اختیار من نبود که دلم از ترس او پر شده بود.»

علی بن عبدالله بن عباس را نیز دائی‌هایش از قوم کنده و کسانی از قوم ربیع که در سپاه بودند از شرمسلم محفوظ داشتند. و وی در این باب گفت: «پددم عباس سید بنی لوی است و دائی‌هایم ملوک بنی ولیع هستند، آنها روزی که سپاه مسرف و احمق‌زادگان آمدند، مرا حفظ کردند، میخواستند مرا بکشند و مردم ربیع مانع شدند.»

وقتی مسرف در مدینه این همه قتل و غارت و اسارت و اعمال دیگر که نگفتم مرتکب شد، از آنجا با سپاه خود که همه شامی بودند برون شد و آهنگ مکه کرد تا بفرمان یزید، ابن زبیر و مردم مکه را سر کوبی کند و این سال شصت و چهارم بود.

وقتی سپاه به محل معروف به قدید رسید، مسرف لعنة الله علیه بمرد و حصین بن نمیر را بفرماندهی سپاه گماشت. حصین تا مکه پیش رفت و آنجا را محاصره کرد، ابن زبیر بکعبه پناه برد و خود را پناهنده کعبه عنوان داد و بدین عنوان شهره شد، تا آنجا که شاعران وی را در اشعار به همین ترتیب میخواندند از جمله شعر سلیمان ابن قته بود که قبلیاد کردیم و میگوید: «اگر پناهنده کعبه را نیز چون او بکشند چون قوم عاد میشوند، از راه هدایت بگشتند و گمراه شدند.» حصین و شامیان از کوهها و تنگه‌ها منجنیق‌ها و عرابه‌ها بر ضد مکه بکار انداختند. ابن زبیر در مسجد الحرام بود مختار بن ابوعبید ثقفی نیز جزو یاران ابن زبیر بود و با او بیعت کرده و امامتش را گردن نهاده بود، بشرط آنکه خلاف رای مختار رفتار نکند. سنگ منجنیق‌ها و عرابه‌ها بکعبه میخورد، همراه سنگها آتش و نفت و پاره‌های کتان و دیگر چیزهای آتش‌انگیز می‌انداختند، کعبه ویران شد و بنا بسوخت و صاعقه‌ای بیامد و یازده تن از منجنیق‌داران و بقولی عده بیشتر را بسوخت و این به روز شنبه، سوم ماه ربیع الاول سال مذکور و یازده روز پیش از مرگ یزید بود. کار بر مردم مکه و ابن زبیر سخت شد و بلیه سنگ و آتش و شمشیر مستمر بود آنه و جزء مدنی در این باب گوید:

«ابن نمیر کار بدی کرد که مقام ومصلی را بسوزانید.» یزید و کسانش اخبار عجیب و قبایح فراوان دارند از شرابخوارگی و قتل دخترزادهٔ پیمبر و لعنت وصی پیمبر و ویران کردن و سوختن کعبه و خونریزی و فسق و فجور و اعمال دیگر که تهدید خدا آمده که از آمرزش آن مأیوس باید بود، چنانکه در بارهٔ مخالفان توحید و منکران رسل نیز تهدید آمده است و ما مطالب جالب این باب را در کتابهای سابق خود آورده‌ایم، والله ولی التوفیق.

ذکر روزگار معاویة بن یزید بن معاویہ و مروان بن حکم و مختار بن ابی عبید و ہدایہ بن زبیر و شہای از اخبار و سیرت آنها و بعضی حوادثی کہ در روزگارشان بود

مسعودی گوید: معاویة بن یزید بن معاویہ بعد از پدرش بسطنت رسید و دوران وی تا وقتی بمرد، چهل روز و بقولی دو ماه بود و جز این نیز گفته اند. کنیة او ابو یزید بود. وقتی بخلافت رسید کنیة او را ابولیلی گفتند. این کنیہ خاص مردم ضعیف عرب بود، شاعر در این باب گوید: «فتنہای می بینم کہ کار آن بالا گرفته و پس از ابولیلی حکومت از کسی است کہ غالب شود.» وقتی مرگ وی در رسید بنی امیہ دورش جمع شدند و گفتند: «از خاندان خود هر کہ را میخواهی جان نشین خود کن.» گفت: «بخدا من حلاوت خلافت، شما را بخشیدہ ام کہ وبال آنرا تحمل کنم، شما حلاوت آنرا پیریدو من مرارت آنرا بچشم؛ خدایا من از خلافت بیزارم و آنرا رها میکنم، خدایا کسانی مانند اهل شوری نیستند کہ کار را بآنها واگذارم تاہر کہ رالایق خلافت باشد نصب کنند.» مادرش بدو گفت: «ایکاش کہنہ حیض بودم و این سخن را از تو نمیشنیدم.» بدو گفت: «ای مادر کاش من ہم کہنہ حیض بودم و عہدہ دار این کار نشدہ بودم. مگر باید بنی امیہ حلاوت آنرا ببرند و من وبال آنرا تحمل کنم کہ حق را از اہل آن بازداشتم، هرگز!

من از خلافت بیزارم. » .

در سبب وفات وی خلاف است بعضی گفته‌اند شربت‌ی به او خوراندند، بعضی گفته‌اند بمرگ خدائی مرد، بعضی گفته‌اند ضربتی به او زدند. وقتی مرد بیست و دو سال داشت، در دمشق بخاک رفت و ولید بن عتبۀ بن ابی سفیان بر او نماز خواند که پس از وی عهده‌دار خلافت شود ولی چون تکبیر دوم بگفت، بیفتاد و پیش از ختم نماز بمرد. آنگاه عثمان بن عتبۀ بن ابی سفیان پیش آمد، گفتند: « باتو بیعت میکنیم. » گفت: « بشرط آنکه جنگ نکنم و عهده‌دار جنگی نشوم. » ولی این شرط را نپذیرفتند او نیز بهمکه رفت و جزو یاران ابن زبیر شد. بدینسان حکومت از خاندان حرب بدر رفت و کس از آنها نبود که طالب و مشتاق آن باشد و هیچکس از آنها امید در خلافت نبسته بود. مردم عراق با عبدالله بن زبیر بیعت کردند و او عبدالله بن مطیع عدوی را حاکم کوفه کرد. مختار بن ابی عبید ثقفی به ابن زبیر گفت: « من قومی را می‌شناسم که اگر مرد ملایمی باشد که بداند چه کند، می‌تواند از آنها سپاهی فراهم آورد که به وسیله آن بمردم شام غلبه توانی کرد. » گفت: « این قوم کیانند؟ » گفت: « شیعه بنی‌هاشم که در کوفه‌اند. » ابن زبیر گفت: « این مرد تو باش. » و او را به کوفه فرستاد که در یکی از نواحی شهر فرود آمد و بر کشتگان خاندان ابوطالب و یاران آنها می‌گریست و کسان را به انتقام جوئی و خونخواهی آنها ترغیب میکرد. شیعیان بدو متمایل شدند و بصفوی پیوستند. او نیز سوی قصر حکومت رفت و ابن مطیع را از آنجا برون کرد و بر کوفه تسلط یافت و برای خودخانه‌ای ساخت و باغی آماده کرد و اموال فراوان از بیت‌المال، در کار آن خرج کرد و هم اموال بسیار میان مردم پراکند و نامه به ابن زبیر نوشت که آنچه را از بیت‌المال خرج کرده‌است، بحساب منظور دارد. ابن زبیر این را نپذیرفت و مختار از اطاعت او بدر رفت و منکر بیعت او شد و نامه‌ای به علی بن حسین ملقب به سجاد نوشت و می‌خواست با او بیعت کند و قائل امامت او شود و دعوت او را رواج دهد

و مال فراوان بنزد او فرستاد ولی علی تقاضای او را پذیرفت و بنامه‌اش جواب داد و در مسجد پیغمبر صلی الله علیه وسلم آشکارا در باره او ناسزا گفت و دروغ و بدکاری او را آشکار کرد که تمایل بخاندان ابوطالب را وسیله جلب مردم کرده است. چون مختار از علی بن حسین نومید شد، نامه به عموی او محمد حنفیه نوشت که با او بیعت کند. علی بن حسین به محمد حنفیه گفت که جواب مختار را ندهد که او می‌خواهد به وسیله اظهار دوستی خاندان ابوطالب، قلوب مردم را جذب کند و باطن او با ظاهرش، که تمایل بدوستی خاندان علی است و از دشمنان بیزاری میکند، مخالف است بلکه او دشمن آل علی است نه دوست ایشان. و می‌باید که محمد بن حنفیه حقیقت حال را آشکار کند و دروغ او را نمودار کند، چنانکه او کرده و در مسجد پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفته است.

ابن حنفیه پیش ابن عباس رفت و قضیه را با او گفت. ابن عباس گفت: «چنین مکن، برای آنکه نمیدانی کار تو با ابن زبیر چه خواهد شد او نیز از ابن عباس اطاعت کرد و از بد گوئی مختار خاموش ماند.

کار مختار در کوفه بالا گرفت و مردانش بسیار شد و مردم بدو متمایل شدند او نیز در کار دعوت طبقه و مقام مردم را رعایت میکرد، بعضی را به امامت محمد بن حنفیه دعوت میکرد، در باره بعضی از این بالاتر رفته، میگفت که فرشته برای او وحی می‌آورد و از غیب بدو خبر میدهد. مختار قاتلان حسین را تعقیب کرد و آنها را بکشت. عمر بن سعد بن ابی وقاص زهری را، که در روز کربلا عهده‌دار جنگ حسین بود، با همراهان وی بکشت و تمایل و محبت مردم کوفه نسبت بوی بیفزود.

ابن زبیر بزهد و عبادت تظاهر می‌کرد، اما حرص خلافت داشت. میگفت: «شکم من يك وجب است مگر چقدر از دنیا در آن میگنجد. من پناهنده خانه و پناهنده خدایم.» بنی‌هاشم را آزار بسیار کرد و درباره مردم بسیار بخیل و ممسک بود. ابوحره وابسته ابن زبیر در این باب گوید: «وابستگان از خلیفه گله دارند

و بگرسنگی و خشم دچارند ، بما چه مربوط است که کدام يك از ملوك بر اطراف ما تسلط خواهد یافت .»

وهم او پس از آنکه از ابن زبیر جدا شد، درباره او گفته بود: «پیوسته سوره اعراف را میخواند بحدی که دل من از نرمی چون خز شده است. اگر شکم تو يك وجب بود سیر شده بودی و مازاد بسیار برای مسکینان داشتی. کسی که من وابسته او بودم و مرا بی تکلیف گذاشت، انتظار رستگاری دارد و حقاً انتظار بیهوده دارد.»

وهم او درباره ابن زبیر گوید:

«ای سوار اگر گذر کردی بسالار بنی عوام بگوتوهر که را بینی میگوئی پناهنده کعبه ای ولی مابین رکن و زمزم کشتار بسیار میکنی.» وهم ضحاک بن فیروز دیلمی درباره او گوید: «بما میگوئی که يك مشت طعام برای تو کافی است که شکمت يك وجب و کمتر از يك وجب است ولی وقتی چیزی بدست آوری آنرا می بلعی، چنانکه آتش سوزان چوب سدر را می بلعد . اگر تو وقتی نعمتی داشتی خویشاوندی را پاداش میدادی، درباره عمرو مهربانی روا داشته بودی.»

و قصه عمرو چنان بود که یزید بن معاویه ولیعهد بن عبده بن ابی سفیان را بحکومت مدینه منصوب کرد و وی از آنجا سپاهی برای جنگ با ابن زبیر بعمکه فرستاد که فرماندهی آن با عمرو بن زبیر، برادر عبدالله بود، زیرا عمرو با برادر خود مخالف بود و چون دو گروه مقابل شدند، سپاه عمرو شکست خوردند و او را رها کردند که بدست عبدالله افتاد و عبدالله او را برهنه بر در مسجد الحرام بداشت و چندان تازیانه زد تا بمرد.

عبدالله بن زبیر، حسن بن محمد بن حنفیه را در زندان معروف بزندان عارم که زندانی تاریک و موحش بود، بداشت و قصد کشتن او داشت. وی بحيله از زندان بگریخت و از راه کوهها به منی رسید که پدرش محمد بن حنفیه آنجا بود ، کثیر

شاعر در این باب گوید: «هر که را بینی، گوئی پناهنده‌ای؛ اما پناهنده مظلومی است که در زندان عارم است، هر که این پیرمرد را در حیف منی ببیند، میداند که او ستمگر نیست. همنام پیمبر و فرزند وصی اوست که بندها را میگشاید و قاضی عراقیهاست.»

ابن زبیر، هاشمیانی را که در مکه بودند، در دره‌ای فراهم آورد و هیزمی بزرگ برای آنها آماده کرده بود که اگر شعله‌ای در آن میافتاد، هیچک از آنها از مرگ در امان نمی‌ماند؛ محمد بن حنفیه نیز با این قوم بود.

نوفلی بنقل از علی بن سلیمان از فضیل بن عبدالوهاب کوفی، از ابو عمران رازی، از فطر بن خلیفه اردیال بن حرمله، گوید: «من از جمله کسانی بودم که ابو عبدالله جدلی از جانب مختار از میان مردم کوفه تجهیز کرده بود و با چهار هزار سوار حرکت کردیم. ابو عبدالله گفت این سپاهی بزرگ است و بیم دارم خبر آن به ابن زبیر برسد و زودتر بنی‌هاشم را تلف کند عده‌ای با من بیایند و با هشتصد تن نخبه سوار با او برفتیم و ناگهان ابن زبیر متوجه شد که پرچمها بالای سر او در اهتزاز است، گوید ما پیش بنی‌هاشم رفتیم که بدره بودند و آنها را بیرون آوردیم ابن حنفیه بمان گفت: «فقط با کسی که باشما جنگ میکند، جنگ کنید» چون ابن زبیر پر خاشجوئی و مخالفت ما را بدید پرده‌های کعبه در آویخت و گفت: «من پناهنده‌ی خدایم.»

نوفلی در کتاب اخبار خود بنقل از ابن عایشه، از پدرش، از حماد بن سلمه، گوید: «وقتی سخن از بنی‌هاشم و محاصره آنها در دره و فراهم آوردن هیزم برای سوختن ایشان بمیان می‌آمد، «عروة بن زبیر» برادر خود را معذور میداشت و میگفت: «میخواست آنها را بترساند زیرا از بیعت او دریغ کرده بودند.» اینجا محل ذکر این خبر نیست و ما آنرا در کتاب (حدائق الازهان)، که در مناقب و اخبار اهل بیت است، آورده‌ایم.

ابن زبیر روزی خطبه خواند و گفت همه مردم با من بیعت کرده‌اند و کسی جز این جوان، محمد بن حنفیه، از بیعت من باز نمانده است تا غروب خورشید باو مهلت میدهم پس از آن خانه‌اش را آتش میزنم. ابن عباس پیش محمد بن حنفیه رفت و گفت: «ای پسر عموترا از خطر او در امان نمی‌بینم با او بیعت کن، گفت: «حایلی نیرومند مرا از او مصون خواهد داشت» ابن عباس بخورشید مینگریست و درباره سخن ابن حنفیه تفکر میکرد. خورشید بنزدیک غروب رسیده بود که ابو عبدالله جدلی باسپاهی که گفتیم در رسید و به ابن حنفیه گفتند: «اجازه ده کار او را یکسره کنیم» ولی او نپذیرفت و سوی ایله رفت و سالها آنجا بود. پس از آن ابن زبیر کشته شد. عمرو بن شبة نمیری نیز در روایتی که ابوالحسن مهرانی مصری در مصر، و ابواسحاق جوهری در بصره، برای ما نقل کرده‌اند، از عطاد بن مسلم چنین نقل کرده است:

«کسانی که باری محمد بن حنفیه آمده بودند، شیعه کیسانیه بودند که قائل به امامت محمد بن حنفیه بودند. کیسانیه بعد از امامت محمد بن حنفیه اختلاف کردند، بعضی از آنها معتقد مرگ او شدند بعضی دیگر پنداشتند که او نمرده و در کوه‌های رضوی زنده است، و هر یک از این دو گروه نیز میان خود اختلاف دارند اینان را به انتساب مختار بن ابی عبید ثقفی کیسانیه گفته‌اند که نام مختار کیسان بود و کنیه او ابو عمره بود و این نام را علی بن ابی طالب بدو داده بود، بعضی از آنها نیز عقیده دارند که کیسان ابو عمره غیر از مختار است. و ما گفتار فرقه‌های کیسانیه و دیگر فرقه‌های شیعه و طوایف امامیه را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده و گفتار هر فرقه را با دلایلی که بتأیید مذهب خود می‌آورند، با گفتار آنها که میگویند ابن حنفیه با جمعی از یاران خود وارد دره رضوی شد و تا کنون خبری از او بدست نیامده است، همه را یاد کرده‌ایم.

جمعی از اخباریان گفته‌اند که: کثیر شاعر کیسانی بود و میگفت: محمد بن

حقیقه همان مهدی است و زمین را که از شر و ستم پر شده، از عدالت پر میکند. زبیر بن بکار در کتاب (انساب قریش) ضمن انساب خاندان ابوطالب به نقل از او گوید: عمویم بمن گفت که کثیر اشعاری گفته بود که ضمن آن، از ابن-حقیقه رضی الله عنه یاد کرده بود، که آغار آن چنین است: «مهدی هم اوست و کعب که از روزگار سلف برادر احبار بوده، بما خبر داده است. چشم من روشن شد که امین خدا مرا خواند و با ملاطفت سؤال کرد، مرا به نیکی یاد کرد و از فرزندانم و احوالم پرسید، و هم کثیر درباره ابن حقیقه گوید: «بدانید که امامان از قریشند و اولیای حق چهار کسند، علی و ستن فرزندان او که اسباطند و کارشان نهان نیست يك سبط، سبط ایمان و نکوئی است و سبط دیگر در کربلا نهان شده است و سبط دیگر را چشم نمی بیند تا سپاهی را براند که پرچم پیشاپیش آنست، اکنون تاملتی دیده نمیشود در رضوی غایب است و نزد او آب و عسل هست.»

سید حمیری که او نیز کیسانی بود، درباره محمد حقیقه گوید: «به وصی بگو جانم فدایت، اقامت در این کوه را طول دادی و هفتاد سال غیبت تو برای گروه دوستان تو که خلیفه و امامت نامیده اند و در راه تو با همه مردم دشمنی کرده اند، مایه ضرر شده است، پسر خوله نمرده است و استخوان او در زمین نهان نشده است، در انتهای دره رضوی و فرشتگان با او سخن میکنند.»

و هم سید درباره ابن حقیقه گوید:

«ای دره رضوی چرا آنکه در تو هست و ما از شوق او قرین جنون شده ایم، دیده نمی شود؟ و ای پسر پیمبر! که زنده ای و روزی میخوری، انتظار تا کجا و تا چند و تا چه وقت؟»

سید اشعار فراوان دارد که در این کتاب فرصت نقل آن نیست. بطوریکه از ابوالعباس بن عمار شنیده ایم: علی بن محمد بن سلیمان نوفلی، در کتاب الاخبار، بنقل از جعفر بن محمد نوفلی، از اسمعیل ساحر، که راوی اشعار سید حمیری بود،

گوید: سید حمیری بر عقیده کیسانیه مرد، و قصیده او را که چنین آغاز میشود: «بنام خدا جعفری شدم و خدا بزرگ است.» منکر بود. ابوالحسن علی بن محمد نوفلی بدنبال این خبر گوید: «این سخن بشعر سید مانند نیست، که سید با آن فصاحت و قوت سخن که داشت نمیگفت بنام خدا جعفری شدم...».

عمر و بن شبه نمیری از مساور بن سایب نقل کرده که ابن زبیر چهل روز ضمن خطبه بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم صلوات نگفت. میگفت: «از اینجهت صلوات نمیگویم که کسانی باد در دماغ نکنند.»

سعید بن جبیر نقل کرده که عبدالله بن عباس پیش ابن زبیر رفت و ابن زبیر بدو گفت: «توئی که بر من خرده میگیری و مرا بخیل میشماری؟» ابن عباس گفت: «بلی، از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که میگفت کسی که سیر باشد و همسایه اش گرسنه باشد، مسلمان نیست.» ابن زبیر گفت: «چهل سال است من دشمنی این خاندان را نهان داشته‌ام.» و سخن بسیار در میان رفت و ابن عباس از بیم جان از مکه برون رفت و مقیم طایف شد و همانجا بمرد. این خبر را عمر و بن شبه نمیری از سعید بن سعید نقل کرده و ضمن حدیثی که مهرانی در مصر و کلایب در بصره و دیگران از عمر و بن شبه برای ما نقل کرده‌اند، به سعید بن جبیر منسوب داشته است.

نوفلی در کتاب الاخبار بنقل از ولید بن هشام مخزومی گوید: «ابن زبیر خطبه خواند و وهن علی گفت، خبر به محمد بن حنفیه پسر علی رسید و پیامد و جلو ابن زبیر کرسی برای او نهادند که روی آن رفت و گفت: «ای گروه قریش، این چهره‌ها زشت باد! آیا در حضور شما وهن علی میگویند؟ علی تیری بود و سلاح خدا بر ضد دشمنان وی بود و آنها را بسبب کفرشان میکشت و چون کینه او داشتند درباره او مهمل گفتند و ما و فرزندان تخبه انصار در کار او روشنیم، اگر در روز گاران قدرتی بدست آوردیم استخوان آنها را پراکنده میکنیم و پیکرهاشان را برون میریزیم اما آن روز پیکرها پوسیده است، و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون.»

در این وقت ابن زبیر دنبال خطبه خود را گرفت و گفت: «اگر پسران فاطمه سخن کنند، معذورند، ابن حنفیه چه میگوید؟» محمد گفت: «ای پسر امرومان چرا من سخن نکنم؟ مگر فاطمه دختر محمد مسر پدرم و مادر برادرانم نبوده است، مگر فاطمه دختر اسد بن هاشم مادر بزرگم نبوده است، مگر فاطمه دختر عمرو بن عائذ مادر بزرگ پدرم نبوده است؟ بخدا اگر بخاطر خدیجه دختر خویلد نبود، درباره بنی اسد چیزها میگوئیم و اگر ضرری در مقابل آن بمن میرسد صبر میگردم.»

ابن عمار بنقل از علی بن محمد بن سلیمان نوفلی بمان گفت: ابن عایشه و عتبی از پدران خود برای من نقل کردند و کلماتشان نزدیک بهم بود که: روزی ابن زبیر خطبه خواند و گفت: «چرا کسانی درباره متعه فتوی میدهند و حواریان پیمبر و ام المؤمنین عایشه را موهون میدارند؟ خدا دلپایان را نیز چون چشمهایشان کور کند.» و این سخن تعریض به ابن عباس بود که چشمهایش کور بود. ابن عباس نیز گفت: «ای غلام مرا بطرف او ببر و گفت: «ای ابن زبیر تیرانداز، با کسی که تیر سوی او بیندازد، به انصاف رفتار میکند. ما وقتی با کسی روبرو شویم نابودش می کنیم، اما آنچه درباره متعه گفتی از مادرت پرس تا بتو بگویم که اولین متعه ای که مجرم آن روشن شد، مجمری بود که میان مادر و پدر تو روشن شد. مقصودش متعه حج بود. اما اینکه گفتی ام المؤمنین، بسبب ما ام المؤمنین نامیده شد و بسبب ما حجاب بر او مقرر شد. اما اینکه گفتی حواریان رسول خدا صلی الله علیه وسلم، من پدر تو را در جنگ دیدم و ما همراه پیشوای هدایت بودیم، اگر بقول ما باشد او که بجنگ ما آمده بود کافر شده بود، و اگر بقول تو باشد چون از مقابل ما گریخت کافر شده است. ابن زبیر خاموش ماند و پیش مادر خود اسما رفت و مطلب را به او خبر داد. اسما گفت: «راست میگوید.»

مسعودی گوید: «در این خبر اضافاتی هست و ما همه خبر را با آنچه مردم در باره متعه زنان و متعه حج گفته اند و خلافا که در این باب کرده اند و آنچه از پیمبر

صلی الله علیه و سلم نقل شده که در سال خیبر آنرا ممنوع داشت و آنچه در حدیث ربیع بن سیره بنقل از پدرش آمده و گفتار عمر که «متعہ در عهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و اگر ممنوع شده بود بامر تکب آن چنین و چنان میکردیم» و حدیث جابر که «بدوران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و خلافت ابوبکر و اوایل خلافت عمر متعہ می گرفتیم»، و دیگر گفتار کسان را در کتاب خودمان بنام «الاستبصار» و کتاب «الصفوة» و کتاب «الواجب فی الفروض واللوازم» یاد کرده ایم، بعلاوه آنچه کسان درباره غسل و مسح پاها و مسح موزه و طلاق سنت و طلاق عدہ و طلاق تعدی و غیره گفته اند.»

نوفلی بنقل از ابوعاصم از ابن جریح گوید: منصور بن شیبہ از صفیہ دختر ابوعبید، از اسما دختر ابوبکر نقل کرده بود که وقتی با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به حجة الوداع رفتیم بفرمود تا هر که قربانی ندارد احرام بگشاید. گوید من احرام گشودم و لباس پوشیدم و عطر زدم و پیامدم و پهلوی زبیر نشستم. گفت: «از پیش من برخیز.» گفتم: «از چه میترسی؟» گفت: «میترسم که برتو دست یازم» و همین قصه منظور ابن عباس بوده است.»

این حدیث را غیر نوفلی نیز از ابی عاصم نقل کرده است و کسان در این باب اختلاف کرده اند، بعضی عقیده دارند که منظور وی متعہ زنان بوده است و بعضی عقیده دارند که متعہ حج منظور بوده است، زیرا زبیر بدوران اسلام با اسما که دوشیزه بود ازدواج کرد و ابوبکر آشکارا وی را بعقد زبیر در آورد، پس چگونه متعہ زنان تواند بود.

وقتی یزید بن معاویہ بمرد و معاویة بن یسزید بخلافت رسید خبر به حصین ابن نمیر و سپاه اهل شام، که همراه او بودند، رسید. وی با ابن زبیر بجنگ بود ولی با او صلح کردند و در مکه اقامت گرفتند. حصین عبدالله را در مسجد ملاقات کرد و گفت: «ای ابن زبیر میخواهی ترا به شام ببرم و بعنوان خلافت با تو بیعت کنم؟»

عبدالله بصدای بلند بدو گفت: «بعد از قتل اهل حره؟ نه بخدا تا وقتی که در مقابل هر يك كشته، پنج کس از مردم شام را نکشم، حصین گفت: هر کس خیال میکند تو مرد زرنگی هستی، احمق است. من آهسته با تو سخن میکنم و تو فریاد میزنی. من میخواهم ترا بخلافت برسانم و تو از جنگ سخن میکنی و پنداری که ما را خواهی کشت. خواهی دانست که کی کشته میشود.» آنگاه مردم شام همراه حصین بدیار خودشان رفتند و چون بمدینه رسیدند، مردم آنجا برایشان بانگ زدند و تهدید کردند و کشتگان حره را یاد کردند، و چون سروصدا بسیار شد و از فتنه بیمناک شدند، روح بن زباع جذامی، که در سپاه شام بود، بر منبر پیامبر صلی الله علیه و سلم رفت و گفت: «ای اهل مدینه این تهدیدها چیست؟ بخدا ما شمارا دعوت نکرده ایم که بایکی از قبیله کلب یا قبیله بلقین یا یکی از لخم و جذام و سایر عرب بیعت کنید، بلکه شمارا به این قبیله قرشی یعنی بنی امیه و اطاعت یزید بن معاویه دعوت کرده ایم و فرمان او با شما جنگیده ایم، ما را تهدید میکنید؟ بخدا ما تخمه جنگ و پیکاریم و باقیمانده مرگ و حادثه ایم. دیگر مربوط بشماست.» و سپاه سوی شام حرکت کرد.

از صنعا موزائیکهائی را که ابرهه حبشی در کلیسای آنجا بکار برده بود، با سه ستون مرمر منقش برای ابن زبیر آوردند. در ستونهای مرمر رنگ زرد و الوان دیگر بکار رفته بود و هر که می دید آنرا اطمینان داشت، ابن زبیر بنای کعبه را آغاز کرد و هفتاد پیر از قریش بنزد وی شهادت دادند که وقتی قرشیان کعبه را می ساختند پولشان کم بود و هفت ذراع از بنای خانه را از اساسی که ابراهیم خلیل به اتفاق اسماعیل علیهما السلام ساخته بود، کم کردند. ابن زبیر هفت ذراع بر بنای کعبه بیفزود و موزائیک و ستونها را در آن بکار برد و برای کعبه دو در نهاد، که از يك در وارد و از دیگری خارج شوند و کعبه بدینسان بود تا حجاج عبدالله بن زبیر را بکشت و نامه به عبدالملك مروان نوشته مساحتی را که ابن زبیر بر بنای کعبه افزوده بود، بدو خبر داد. عبدالملك فرمان داد تا کعبه را ویران کند و

بصورتی که پس از بنای قریش و دوران پیامبر صلی الله علیه وسلم بوده است باز گرداند و برای آن يك در بیشتر نگذارد، حجاج نیز چنین کرد .

کار ابن زبیر قوت گرفت و درشام برای او بیعت گرفتند و بر همه منبرهای دیار اسلام بنام او خطبه خواندند ، بجز منبر طبریة اردن که حسان بن مالک بن بجدل نخواست برای ابن زبیر بیعت بگیرد و بیعت برای خالد بن یزید بن معاویه گرفت. کسی که در مکه برای ابن زبیر بیعت می گرفت ، عبدالله بن مطیع عدوی بود . قضاة اسدی که با ابن زبیر بیعت کرده و بعد شکسته بود در این باب گوید : « ابن مطیع مرا برای بیعت دعوت کرد ، برای بیعتی که دلم با آن هماهنگ نبود ، پیش وی رفتم دست خشنی سوی من دراز کرد که وقتی آنرا لمس کردم چون دستهای مردم نبود ، وقتی یزید بن معاویه و معاویه بن یزید بمردند و عبیدالله بن زیاد حکومت بصره داشت ، برای مردم خطبه خواند و مرگ آنها را اعلام کرد و گفت : « کار خلافت به شوری است ، که کسی را بدین عنوان منصوب نکرده اند . » سپس گفت : « اکنون سرزمینی وسیعتر از سرزمین شما نیست و تعدادی بیشتر از تعداد شما نیست و مالی بیشتر از مال شما نیست ، که اکنون در بیت المال شما يك میلیون درم موجود است . مردی را در نظر بگیرید که به امور شما قیام کند و با دشمنان جهاد کند و انصاف مظلوم از ظالم بگیرد و اموال را میان شما تقسیم کند . » اشراف بصره ، که احنف بن قیس تمیمی و قیس بن هیثم سلمی و مسمع بن مالک عبدی از آن جمله بودند ، برخاستند و گفتند : « ای امیر چنین کسی غیر از تو نمی شناسیم که تو از همه کس شایسته تری که امور ما را عهده دار شوی تا مردم درباره خلیفه هم سخن شوند . » گفت : « اگر کسی جز مرا برگزیند اطاعت او می کنم . »

عمرو بن حریث خزاعی از طرف عبیدالله حکومت کوفه داشت . عبیدالله نامه نوشته وی را از کار بصریان خبردار کرد و گفت مردم کوفه را نیز به تبعیت از آنها وادارد ، عمرو بن حریث بمنبر رفت و خطبه خواند و از کار بصریان یاد کرد ، یزید بن

رویم شیبانی پیاخاست و گفت: « بخدائی که دستهای راست ما را آزاد نهاده ما به بنی امیه و امارت پسر مرجانه احتیاج نداریم » (مرجانه مادر عبیدالله بود. و مادر پدرش زیاد، چنانکه از پیش گفتیم سمیه بود) کار بیعت بدست اهل حجر (حجاز) است بدین جهت مردم کوفه از اطاعت بنی امیه بدر رفتند و ابن زیاد را از امارت خلع کردند و خواستند امیری انتخاب کنند تا فرصت تأمل در کار خویش داشته باشند. جمعی گفتند: « عمر بن سعد بن ابی وقاص شایسته این کار است، و چون خواستند او را به امارت بردارند جمعی از زنان همدان و زنان کهلان و ربیعہ و نخع پیامدند و فریاد زنان و گریه کنان وارد مسجد شدند و مصیبت حسین را یاد کردند و میگفتند: برای عمر بن سعد همین بس نبود که حسین را کشت، و اکنون میخواهد در کوفه امیر ما شود؟ » مردم کوفه نیز بگریستند و از امارت عمر منصرف شدند. کسانی که بیشتر از همه تلاش کردند زنان همدان بودند زیرا علی علیه السلام به همدانیان علاقه داشت و آنها را بر دیگران ترجیح میداد. « او گوید: «اگر من در بان بهشت بودم بمردم همدان میگفتم سلامت وارد شوید.» و هم او گوید: «من همدانیان را آماده کردم و آنها حمیریان را آماده کردند.»

هیچکس از همدانیان با معاویه و سپاه شام نبود مگر کسانی که در غوطه دمشق در دهکده عین ثرما بودند. و اکنون نیز یعنی بسال سیصد و سی و دو جمعی از آنها آنجا مقیم هستند. وقتی خیر مردم کوفه به ابن زبیر رسید، چنانکه از پیش بگفتیم، عبدالله بن مطیع عدوی را سوی آنها فرستاد او حکومت کوفه داشت تا مختار پس از وی پیامد. چون مروان بن حکم دید که مردم بر بیعت ابن زبیر هم سخن شده اند و دعوت او را می پذیرند، مصمم شد بصف او پیوندد، ولی عبیدالله بن زیاد وقتی به شام رفت مانع او شد و گفت: «تو شیخ بنی عبد منافی، شتاب مکن.» مروان نیز سوی جایبه رفت که در سرزمین جولان مابین دمشق و اردن است. ضحاک بن قیس قهری مردم را استمالت کرد و ریاست ایشان یافت و از مروان جدا شد و رو سوی دمشق

نهاد ولی عمرو بن سعید بن عاص معروف به اشدق از اوسبق گرفت و وارد دمشق شد و ضحاک به حوران رفت و دعوت ابن زبیر را رواج داد .

اشدق با مروان ملاقات کرد و بدو گفت : « آیا سخن مرا که خیر من و تو هر دو در آن هست میپذیری؟ » مروان گفت : « مقصود چیست؟ » گفت : « مردم را بخلافت تو دعوت میکنم و برای تو بیعت میگیرم بشرط اینکه پس از تو خلافت از آن من باشد . » مروان گفت : « نه پس از خالد بن یزید بن معاویه خلافت از آن تو باشد . » اشدق بدین کار رضایت داد و مردم را به بیعت مروان خواند که پذیرفتند. اشدق در اردن پیش حسان بن مالک رفت و او را به بیعت مروان ترغیب کرد و او نیز به مروان متمایل شد.

آنگاه با مروان بن حکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بیعت کردند کنیه او ابو عبد الملك و مادرش آمنه دختر علقمه بن صفوان بود. بیعت وی در اردن انجام گرفت و قبل از همه، مردم اردن با وی بیعت کردند و بیعت اوسامان گرفت .

مروان نخستین کس بود که چنانکه می گویند خلافت را با شمشیر و بدون رضایت گروهی از مردم بچنگ آورد ، همه او را میترسانیدند مگر عده کمی که وی را ترغیب کردند که خلافت را بدست آورد . اسلاف وی بکمک یار و کس و کار بخلافت میرسیدند جز او که با ترتیبی که گفتیم بخلافت رسید .

مروان برای خالد بن یزید و پس از او برای عمرو بن سعید اشدق بیعت گرفت که به ترتیب پس از وی خلافت یا بن مروان را « خیط باطل » لقب داده بودند عبدالرحمن بن حکم برادر مروان در این باب گوید: « خدا زشت دارد مردمی را که خیط باطل را بر مردم تسلط دادند که به هر که میخواهد بدهد و از هر که میخواهد بگیرد. »

حسان بن مالک که سالار و سرور قحطانیان شام بود، شرایطی را که قوم وی با معاویه و یزید و معاویه بن یزید داشته بودند، تجدید کرد . از جمله آنکه دوهزار

کس از آنها را دوهزار دو هزار مستمری بدهد و هر که بمیرد پسر و پسر عمویش جایش را بگیرد و امر و نهی و صدر مجلس خاص قحطانیان باشد و همه محل و عقل امور به رأی و مشورت ایشان انجام شود مروان نیز بدین شروط رضایت داد. حسان مطیع او شد، مالک بن هبیره یشکری به مروان گفت: «بیعت تو در گردن مانیت مانیز برای دنیا جنگ میکنیم، اگر همانطور که معاویه و یزید با ما رفتار میکردند رفتار میکنی، یاری تو میکنیم و گرنه همه فرشیان پیش ما یکسانند.» مروان نیز تقاضای او را پذیرفت.

آنگاه مروان بمقابله ضحاک بن قیس قهری شتافت. قیس و قبایل مضر و دیگر قبایل نزار به ضحاک پیوسته بودند، گروهی از قبيلة قضاعة نیز با وی بودند که وائل بن عمرو عدوی سالار آنها بود و پرچمی را که پیمبر صلی الله علیه وسلم برای پدرش بسته بود، همراه داشت.

ضحاک و همراهان وی تابع دعوت ابن زبیر شده بودند. مروان و ضحاک و تبعه آنها در مرج راهط، در چند میلی دمشق رو برو شدند و چندین سخت درمیانه رفت. بیشتر قبایل یمانی با مروان بودند. ضحاک بن قیس قهری سالار سپاه ابن زبیر، بدست یکی از قبيلة تیم اللاف کشته شد و بیشتر فراریان سپاه وی، که غالباً از قبيلة قیس بودند، به وضعی بی سابقه کشته شدند. مروان بن حکم در این باب میگوید: «وقتی مردم را دیدم که دل بجنگ دارند و مال به غصب گرفته می شود، طایفه غسان و کلب و سکسکی ها را، که مردان فراوان بودند، برضد آنها دعوت کردم. مردم قین در سلاح آهن راه می پیمودند و طرفدار مروان و دینی استوار بودند.» برادر وی عبدالرحمن بن حکم نیز در این باب گوید: «گفتگوی اهل مرج بمردم فرات و مردم فیض و نیل رسیده است.»

زفر بن حارث عامری کلایی همراه ضحاک بود و چون دشمنان شمشیر در قوم وی نهادند، روی بگردانید و دوتن از بنی سلیم نیز همراه وی بودند، اما اسبان آنها از

رفتار بماند ویمانان که از سپاه مروان بودند، بدانها رسیدند. دو تن سلیمی به زفر گفتند: خودت را نجات بده که ما کشته خواهیم شد وی نیز فرار کرد و آن دو تن بدست دشمن افتادند و کشته شدند. زفر بن حارث کلایی ضمن اشعار دیگر در این باب گوید: «حقا که حادثه راهط شکافی میان ما پدید آورد. بسا باشد که بر زباله زمین چرا گاه روید، اما کینه جانها همچنان بجای میماند. سلاح مرا بمن نشان بده که می بینم دامنه جنگ پیوسته وسیع می شود، آیا قوم کلبه بروند و نیزه های ما بآنها نرسیده باشد و کشتگان راهط بهمان حال بمانند، پیش از این خطائی از من ندیده بودی که بگریزم و دو رفیق خود را بجای گذارم، مگر آنشب که در میان دو گروه بودم و از آن قوم همه را برضد خود دیدم. آیا يك روز که بد کرده باشم همه ایام خوب و تلاش مرا از میان میبرد، آیا پس از این عمر و و این معن که از پی هم برفتند و کشته شدن همام، می توانم آرزوئی داشته باشم؟»

کسانی که در جنگ شرکت داشته بودند، در سرزمین شام بمحل های خود بازگشتند. نعمان بن بشیر حاکم حمص خطبه بنام و بموافقت ضحاک بن زبیر خوانده بود. وقتی خبر قتل ضحاک و شکست گروه زبیریان بدورسید، از حمص فراری شد و همه شب را با حیرت راه می پیمود و نمیدانست بکجا رو کند. خالد بن عدی کلاعی با جمعی از مردم حمص که بسرعت برون شده بودند، بدنبال وی شتافت و او را بکشت و سرش را پیش مروان فرستاد. زفر بن حارث کلایی ضمن فرار خود به قرقیسیا رسید و بر آنجا تسلط یافت. کار شام بر مروان استقرار گرفت و مروان حاکمان خود را در آنجا برگماشت.

آنگاه مروان با سپاهی از اهل شام سوی مصر رفت و در اطراف آن در مجاورت مقبره، خندقی حفر کرد. مردم آنجا زبیری بودند و عبدالرحمن بن عبته بن جحدم از طرف ابن زبیر حکومت آنجا داشت. سالار و سرور فسطاط ابورشده بن کریب بن ابرهه بن الصباح بود. میان مردم مصر و مروان جنگی کوتاه رخ داد و در باره صلح

توافق کردند. مروان اکیدرین حمام را که شهسوار مصر بود، گردن زد. ابورشد بمروان گفت: «بخدا اگر خواهی از سر میگیریم.» مقصودش بومالدار مدینه و قتل عثمان بود، مروان گفت: «ابدأ نمی خواهم.» و از مصر بازگشت و پسر خود، عبدالعزیز را بحکومت آنجا گذاشت.

وقتی مروان بهشام بازگشت درصیمره دومیلی طبریۀ اردن اقامت گرفت و حسان بن مالک را احضار کرد و به تهدید و ترغیب او پرداخت. حسان میان مردم بسخن ایستاد و کسان را به بیعت عبدالملک مروان ازپس مروان و بیعت عبدالعزیز بن مروان ازپس عبدالملک دعوت کرد و کسی دراین باب با او مخالفت نکرد.

درهمین سال، که سال شصت و پنجم بود، مروان در دمشق بمرد. اهل تاریخ وسیرت و کسانی که به اخبارشان اعتماد هست، درسبب وفات وی اختلاف کرده اند. بعضی گویند وی بطاعون مرد. بعضی گفته اند بمرگ طبیعی مرد. بعضی دیگر عقیده دارند که فاخته دختر ابوهاشم بن عتبۀ، مادر خالد بن یزید بن معاویه، او را بکشت؛ زیرا مروان در آغاز کار برای خود و پس از خود برای خالد بن یزید و پس از او برای عمرو بن سعید بیعت گرفته بود، پس از آن تغییر رأی داد و خلافت را پس از خود پسرش عبدالملک و پس از او پسر خود عبدالعزیز داد. بدینجهت خالد بن یزید پیش وی آمد و با او سخن گفت و خشونت کرد؛ مروان خشمگین شد و گفت: «ای پسرزن آبناک! اینطور بامن سخن میکنی؟» مروان بامادر وی، فاخته، ازدواج کرده بود که او را خوار و موهون کند. خالد پیش مادر خود رفت و ازدواج وی را با مروان ناپسند شمرد و از آنچه بر او رفته بود شکایت کرد. مادرش گفت: «دیگر عیب تو نخواهد گفت.» بنظر بعضی وی متکائی بردهان مروان نهاد و با کنیز کان خود روی آن نشست تا مروان بمرد. بعضی دیگر گفته اند شیری مسموم برای او فراهم کرد و چون مروان پیش وی آمد شیر را بدو داد تا بنوشید، و چون در شکم او جا گرفت، از پا درآمد و بجان کندن افتاد و زبانش بسته شد. عبدالملک و

دیگر فرزندان او حضور یافتند مروان با سر خود به ام خالد اشاره میکرد تا آنها را متوجه کند که این زن او را کشته است و ام خالد میگفت: «پدر و مادرم فدای تو باد! حتی در موقع جان کندن نیز بفکر منست، او درباره من بشما سفارش میکند.» تا عاقبت مروان بمرد و روزگار وی نه ماه و چند روز و بقولی هشتماه بود. جز این نیز گفته اند که بعدها در همین کتاب، هنگام سخن از مدت حکومت بنی امیه یاد خواهیم کرد. ان شاء الله تعالی.

مروان وقتی بمرد، شصت و سه ساله بود. درباره سن او جز این نیز گفته اند، مرگ وی سه ماه پس از آن بود که برای فرزندان خود بیعت گرفت. ابن ابی خيثمه در کتاب فی التاريخ نقل کرده که هنگام وفات پیمبر صلی الله علیه وسلم، مروان هشت سال داشت. مروان بیست برادر و هشت خواهر و یازده فرزند ذکور و سه دختر داشت که عبدالملك و عبدالعزيز و عبدالله و ابان و داود و عمرو و عبدالرحمن و ام عثمان و عمرو و ام عمرو و بشیر و محمد و معاویه بودند. و ما اینان را باتعین اینکه کدام يك فرزند داشتند و کدام يك نداشتند، در جای دیگر یاد کرده ایم. یزید بن معاویه بیشتر از مروان فرزند داشت. فرزندان وی معاویه و خالد و عبدالله اکبر و ابوسفیان و عبدالله اصغر و عمرو عاتکه و عبدالرحمن و عبدالله ملقب به اصغر و عثمان و عتبۀ اعور و ابوبکر و محمد و یزید و ام یزید و ام عبدالرحمن و رمله بودند.

معاویه بن ابی سفیان فقط عبدالرحمن و یزید و عبدالله و هند و رمله و صفیه را بجای گذاشت.

ذکر روزگار عبدالملك بن مروان

بیعت عبدالملك بن مروان شب شنبه غره رمضان سال شصت و پنج انجام گرفت. آنگاه حجاج بن یوسف را سوی عبدالله بن زبیر و یاران وی که بمکه بودند، فرستاد. عبدالله روز سه شنبه دهم جمادی الاخر سال هفتاد و سوم کشته شد. دوران حکومت ابن زبیر نه سال و ده روز بود. بعدها در همین کتاب ضمن سخن از مجموع مدت حکومت بنی امیه، از مدت حکومت ابن زبیر سخن خواهیم داشت. پس از آن در شعبان سال هشتاد و دوم فتنه ابن اشعث بود. آنگاه عبدالملك مروان به روز شنبه چهاردهم شوال سال هشتاد و ششم بمرد. مدت حکومت وی از هنگام بیعت تا وفات بیست و یک سال و یک ماه و نیم بود. پس از عبدالله بن زبیر که مردم برخلاف او هم سخن شدند، سیزده سال و چهار ماه، هفت روز کم حکومت کرد. شرح اعمال او را از هنگامی که کارش استقرار گرفت، بعد نقل خواهیم کرد. وقتی بمرد شصت و شش سال داشت و بیشتر از آن نیز گفته اند.

وی شعر و مفاخره و تقریظ و مدح را دوست داشت. بخل بر او چیره بود و بخونریزی بی باک بود، حکام وی نیز چون او بودند، مانند حجاج در عراق و مهلب در خراسان و هشام بن اسماعیل در مدینه و دیگران. حجاج از همه ستمگرتر و خونخوارتر بود. در این کتاب از پس همین باب شمه‌ای در باره او خواهیم گفت.

ذکر شمه‌ای از اعمال و سیرت عبدالملك و نکاتی از

حوادث ایام و نوادر اخبار او

وقتی کار خلافت به عبدالملك بن مروان رسید به محادثه مردان و انس با بزرگان راغب شد، و کسی را جز شعبی برای منادمت خویش شایسته نیافت. وقتی شعبی را بنزد وی آوردند، او را ندیم خویش کرد و بدو گفت: «ای شعبی مرا بکارهای زشت کمک مکن و در مجلس خطای مرا پاسخ مگو و جواب شمتت و تهنیت و سؤال و تعریف را بعهده من بگذار. هرگز مگو صبح امیر و شب امیر چگونه آغاز شد. به اندازه حوصله من با من سخن گوی. بجای اینکه مدح من بگوئی، مستمع نکو باش که مستمع نکو بودن، بهتر از سخن نکو گفتن است. وقتی من سخن میگویم، بدقت گوش بده و با چشم و گوش متوجه من باش. برای تزیین جواب من خویش را بزحمت مینداز. و مرا بسخن گفتن بیشتر و مدار، که بدترین مردم آن کسانیست که شاهان را باطل راهبر شوند، و بدتر از آنها کسانی هستند که حق شاهان را سبک گیرند. بدان ای شعبی که این چیزها نکوئی‌های سابق را محو میکند و حق حرمت را میبرد؛ زیرا بسا هست در فرصت مناسب خموشی بجای، بلیغ‌تر از سخن بجاست.

روزی عبدالملک به شعبی گفت: « باد از کجا می‌وزد؟ » گفت: « ای امیر مؤمنان من نمیدانم. » عبدالملک گفت: « وزشگاه باد شمال، از محل طلوع بنات‌النش تا محل طلوع خورشید است، و وزشگاه باد صبا از محل طلوع خورشید تا محل طلوع سهیل است، و وزشگاه باد جنوب از محل طلوع سهیل تا محل غروب خورشید است، و وزشگاه باد دبور از محل غروب خورشید تا محل طلوع بنات‌النش است. »

بسال شصت و پنجم در کوفه شیعیان بجنبش آمدند و از اینکه هنگام قتل حسین اورایاری نکرده‌اند، پشیمانی کردند و یکدیگر را بلامت گرفتند و یقین دانستند که خطائی بزرگ کرده‌اند که حسین آنها را دعوت کرده است و ایشان اجابت او نکرده‌اند و در نزدیکی آنها کشته شده و بیاری او نرفته‌اند. و بدانستند که این گناه پاک نمیشود مگر آنکه قاتلان وی را بکشند، یادراین راه کشته شوند. بنا بر این پنج کس را به سالاری برگزیدند: سلیمان بن سرد خزاعی، مسیب بن نجبه فزاری، عبدالله بن سعد بن نفیل ازدی، عبدالله بن وال تمیمی، رفاعة بن شداد بجلی. و از آن پس که با مختار کشاکش بسیار داشتند که او مردم را از خروج و پیوستن بدانها باز میداشت، در نخيله اردو زدند. عبدالله بن احمر در این باب و تحریض مردم به خروج و آمادگی برای جنگ ضمن اشعاری گوید: « بخود آدمم و عشق و معشوقه‌ها را وداع گفتم و بیاران خویش گفتم منادی را اجابت کنید و وقتی بهدایت دعوت میکند. به او لبیک لبیک گوید. »

این قصیده‌ای دراز است که ضمن آن کسان را بخروج ترغیب میکند و رثای حسین و اصحاب او میگوید که شیعیان از گناهان کبیره‌ای که مرتکب شده‌اند و از یاری حسین باز نرفته‌اند، توبه کرده‌اند. و هم‌اشعری بدین مضمون گوید: « بیائید از مصیبت کسی که پدر و جدش از همه بهتر بودند یعنی حسین، با اهل دین سخن گوئید. بیوه محتاج و یتیمان برای حسین بگریند که حسین هدف نیزه‌ها شد و در نزدیک طف پیکرش برهنه ماند. ابرها بر قبری که در مغرب طف است و بزرگواری

و پرهیزگاری را به بردارد پیارد. ای امنی که از غفلت گمراه شدید، توبه کنید و خداوند متعال را راضی کنید.»

آنگاه خونخواهان حسین بسالاری کسانی که گفتیم حرکت کردند. عبدالله ابن احمر می گفت: «برون شدند و ما را همراه میبرند، میخواهیم بمقابله ستمگران خیانتگر گمراه بشتابیم، از فرزند و مال و زن گذشته ایم که خداوند را خشنود کنیم.» و برفتند تا به قرقیسیا بر ساحل فرات رسیدند که زفر بن حارث کلایی آنجا بود و از آنها پذیرائی کرد. سپس از قرقیسیا حرکت کردند تا عین الوردی را اشغال کنند عبدالله بن زیاد با سی هزار کس از شام برای جنگ آنها حرکت کرده بود و پنج سالار را پیشاپیش سپاه خود فرستاده بود: حصین بن نمیر سکونی، شرحبیل بن ذی الکلاع حمیری، ادهم بن محرز باهلی و ربیعه بن مخارق عنوی و جبلة بن عبدالله خثعمی. در عین الوردی دو سپاه رو برو شدند. پیش از آن مقدمه های سپاه برخوردارهای مختصری داشته بودند. سلیمان بن صد خزاعی پس از آنکه بسیار کس بکشت و شجاعت نمود و کسانرا بمقاومت ترغیب کرد، بشهادت رسید. حصین بن نمیر تیری سوی او انداخت که بوسیله آن کشته شد. پس از او مسیب بن نجبه قزازی که از سران اصحاب علی بود، پرچم را گرفت و بدشمن حمله برد و میگفت: «زنان داند که من در جنگ از شیر شجاع ترم.» و جنگ کرد تا کشته شد. آنگاه ابوترابیان حمله بردند و غلاف شمشیرها را بشکستند. سپاه شام نیز سویشان حمله بردند، آنها بانگ میزدند: یاران ابوتراب بهشت. بهشت، ابوترابیان، بهشت، بهشت. عبدالله بن سعد بن ثقیل، پرچم ترابیان را بگرفت. در این هنگام پانصد تن از اهل بصره و مداین بسالاری مثنی بی مخرمه و سعد بن حدیفه، شتابان از پی آنها آمدند و بانگ میزدند: خدایا ما را ببخش که توبه کردیم. عبدالله بن سعد بن ثقیل مشغول جنگ بود که بدو گفتند برادران ما از اهل بصره و مداین بپایوسته اند. گفت: «اگر وقتی نرسند که ما زنده باشیم.» نخستین کس از اهل مداین، که بشهادت رسید